

# از مرگ و همه چیز بدیدم

## روایتی



حتی آن روز که دکتر گفت قرار است قفسه سینه ام را به اندازه ۲۰ سانت بشکافد، دستش را درون قلبم بکند و بانخ و سوزن حفره‌ای را که از بدو تولد در قلبم نگه داشته بودم بدوزد، از مرگ نترسیدم

زهرآ عاشور دخت  
نویسنده نوقلم



من آدم شجاعی هستم، این را خودم بارها به خودم گفته‌ام. از مرگ هم نمی ترسم! من مثنوی می خواندم و غزلیات شمس! عارف کجا و ترس از مرگ کجا!

حتی مادر بزرگ که فوت کرد و بالای مزارش ایستادم گریه نکردم. مادر بزرگ بعد از سال ها مریضی به آغوش خدا برگشته بود! اگر ضجه های پتیمانه بابا نبود همان چند قطره اشکی که بوانشکی و دور از چشم همه ریختم هم میهمان چشمانم نمی شد. کمی با خودم کلنجار رفته بودم که تو چرا گریه نمی کنی؟ خواهرها را ببین، پسرعمو یاسر را ببین، زن پسرعمو یاسر را ببین، هنوز یک سال نیست که عروس خانواده است، یا به پای یاسر زار می زنی! دروغ چرا، کمی به من برخورد. سال های آخر مادر بزرگ با ما زندگی می کرد، چطور از دست دادنش برایم دردناک نبود؟ هر چه ۱۷ سال خاطره های مبهم را مرور کردم تا دل بستگی ای پیدا کنم و پا به پای زن یاسر گریه کنم نشد که نشد!

ممان بزرگ در ذهن من، هنوز روی تشکچه پشمی کنار در اتاق من و رو به تلویزیون به پشتی قدیمی تکیه داده بود! صبحانه و ناهار و شامش را همانجای خود! بایک تار زیبایی (تار جاری شمالي) دندان هایش را تمییز می کرد و سرریال های تلویزیون را با با دنبال می کرد! مادر بزرگ هیچ وقت در ذهن من دفن نشد! با همان جلال و جبروت پیش خدا رفته بود و شاید تشکچه و پشتی اش را همان طور در عرش خدا گذاشته بود و همان لبخند عجیب روی لب هایش بود! آخرش به این نتیجه رسیدم که من مادر بزرگ را دوست داشتم اما من از مرگ نمی ترسم. اشک و آه باشد برای آنها که مرگ در چشم شان خوفناک و غریب است! برای بزرگترهایی که پاکیر دنیا شده اند و عزیزشان را فرستاده اند جایی که خودشان حاضر نیستند بروند! ۶ سال را با این افتخار طی کردم!

حتی آن روز که دکتر گفت قرار است قفسه سینه ام را به اندازه ۲۰ سانت بشکافد، دستش را درون قلبم بکند و بانخ و سوزن حفره ای را که از بدو تولد در قلبم نگه داشته بودم بدوزد، از مرگ نترسیدم! تنها نگرانی ام رد بخیه بود و دو ماهه از پایان نامه عقب ماندن! شب عمل که فرارسید، خوشحال بودم از تابلویی که بالای سرم وصل بود و می گفت فردا به مسلخ خواهیم رفت! گان آبی رنگ را با خوشحالی بغل گرفته بودم و می خندیدم

که بالاخره فردا یک مرحله به رهایی از این زندان نزدیک ترمی شوم.

فاطمه کنارم بود و باهم می خندیدیم! تا لحظه آخری که با آسانسور من را به طبقه درک بیمارستان می بردند تا تنظیمات مادرزادی ام را تغییر دهند، فاطمه دستش را از دستم جدا نکرد. لبخند مهربانش را انگار روی لب هایش بخیه کرده بودند! محو نمی شد!

از شب قبل مدام می گفتم: نگران نباش! می گفتم: نگران نیستم، من که مثل تو نیستم! آمار سردخانه بیمارستان را بگیرم! سردخانه داشته باشد یا نداشته باشد! وقتی مردیم چه فرقی می کند؟ لبخندش روی لبش بخیه شده بود ولی چشم هایش گاهی نشستی داشت! گفت: نمی خواهم خانواده ام را به راه شوند از این بیمارستان به آن بیمارستان. آمار را دقیق در آورده بود. می دانست بیمارستان خودمان اگر جا نباشد بیمارستان امام سردخانه دارد. نزدیک هم هست.

تا در آسانسور بسته شود، با لباس زرد رنگ بیمارستان که شال پهنی را دور آن کشیده بود و با چشمانی مشکی وسط چهره ای تپل و سبزه منتظر مانده بود. لبخندش با لهجه گنابادی من را بدرقه می کرد. گرمی نگاهش تا دو هفته بعد از ترخیص امید را در دلم زنده نگه داشت.

دو هفته بعد از ترخیص، زنگ زد که حالش را بپرسم. زینب می گفت دوبار زنگ زده که با من صحبت کند ولی در «بست آی سی یو» تلفن نداشتم! از مری شنیده بودم که عمل کرده و در بخش بستری است! فاصله ما فقط چند طبقه ضد عفونی شده و تفاوت رنگ آبی و زرد لباسی بود که بوی وایتکس می داد! بوق های انتظار تماس را می شنیدم و منتظر بودم بگویند «بله» تا بگویم حالم خوب است! نگران نباشد! انقدر نگران دیگران نباشد!

بله، بفرمایید.

صدای بی تفاوت مردانه دست و پایم را گم کرد!

با فاطمه کار داشتم.

شما؟

من هم بخشیشون بودم.

فاطمه خانوم به رحمت خدا رفتند.

چی؟ چی شده؟

فوت کردند.

انگار تا آن روز نمی دانستم به رحمت خدا رفتن معادل کلمه فوت کردن، معادل کلمه مردن، معادل دیگر نبودن، ندیدن و نشنیدن است! به رحمت خدا رفتن خبر از مهربانی خدا می داد و چیزی که بر سرم آوار شده بود سخت بود و سنگین. چیزی از جنس تنبیه، از جنس غضب.

بعد از قطع تلفن ناگهان همه غم و حسرت های از دست دادن های این ۲۴ ساله با پنی به بیرون ریخت.

قفسه سینه بخیه خورده ام را بغل کردم و با قلبم که از دل تنگی فاطمه و ترس نزدیک بودن مرگ، حالا تندتر خودش را به در و دیوار می کوبید گریستم.

دو ماهی را که روی تخت اتاق خوابم زندانی بودم به فاطمه فکر می کردم. به جمله «مسررم خیلی زحمتم را کشیده» که در بین بغض و گریه اش میبهم می شد. به اینکه آخر

سرهمشش مجبور شده به کدام سردخانه ببردش.

به خودم فکر می کردم و مرگی که در یک قدمی ام پرسه می زد. به مادر بزرگ فکر می کردم و به پدر بزرگ ها که سال ها است از آخرین خدا حافظی ام با آنها می گذشت. دنیای من بعد از یک تماس تلفنی، از یک دنیای ساده و قابل برنامه ریزی، از یک دنیای عاشقانه و عمیق که آخرش همه آدم هایش در آغوش پروردگار آرام می گرفتند و با خوبی و خوشی روزگار می گذراندند تبدیل شده بود به دنیایی تنگ و بی رحم! دنیایی که فقط رنگ دل تنگی داشت و کسی نباید پیش را بر زمین می گذاشت! دنیایی که پر بود از خاطرات خاکستری که فایده ای نداشت! که مهربانی فاطمه زیر خاک بود و صدایش داشت کم کم از شیاریهای خاطراتم مثل غبار سبکی برمی خاست و محو می شد. که از فاطمه فقط یک عکس برابم مانده بود که دست هایش را دورم حلقه کرده بود و کنار کلافگی و خستگی من لبخند می زد و فردای بهتر را یادآوری می شد. فردایی که برای من ماند اما برای او نه.

حالا بعد از بیشتر از ۱۰ سال از فوت مادر بزرگ، کمتر مثنوی می خوانم، کمتر حرف های عارفانه گوش می کنم. به «در خاک خفته ها» که می رسم اشک می ریزم. حسرت، از کنار تار موهام تا زیر ناخن های دستم رخنه کرده! دیگر ۱۷ ساله نیستم. از هر طرفی که به من نگاه کنی شکل و شمایل یک انسان بزرگسال بالغ را دارم.

گاهی فکر می کنم بزرگ شدن همراه با ضعف شدن است. بزرگ شدن یعنی پادر گل دنیا فرو بردن، چسبیدن و رها نشدن. درد کشیدن هنگام پس دادن نعمتی که خدا خودش به ما داده بود. کوبه فکر شدن و رقیق الایمان شدن به رحمت خدا و در نهایت ترسیدن از به رحمت خدا رفتن.

گاهی هم فکر می کنم شاید یکی از رگ های قلبم مسیر اشتباهی را رفته بود و حفره ای که در قلبم بود نمی گذاشت دنیا را آن طور که «انسان» می چشم بچشم. حس می کنم سیم کشی های قلبم بعد عمل درست شده اند. می توانم مثل دیگران درک کنم. مثل دیگران ببینم و بشنوم.

هر بار که از دروازه مزاری می گذرم، همه این خاطرات، واگوبه ها و ترس ها از ذهنم عبور می کند. از کنار قبرها می گذرم و مدام فکر می کنم بعد از این همه بزرگ شدن به آرزوی بچگی ام که قوی شدن بود رسیده ام یا کماکان مانند طفلی در پی پناهگاهی می گردم تا در آغوشش آرام بگیرم.

به مزار عزیز می رسم که قبل از رفتنش او را ندیده بودم، متن روی قبر را که از شجاع ترین انسانی است که می شناسم و در تصوراتم گرم ترین آغوش را دارد بلند می خوانم تا به گوش اعضا و جوارح و مخصوصاً قلب تعمیر شده ام برسد:

مردن از شما آغاز نشده و به شما نیز پایان نخواهد یافت. این دوست شما به سفر می رفت، اکنون پندارید که به یکی از سفرها رفته! اگر او باز نگردد شما به سوی او خواهید رفت. (نهج البلاغه حکمت ۴۵۷)

حالا به «در خاک خفته ها» که می رسم اشک می ریزم

